

یکی از وظائف امثال من که به فلسفه اشتغال داریم اینست که فلسفه را به مسائل زندگی نزدیک کنیم. به عبارت بهتر، به عهده بگیریم که نشان دهیم فلسفه - چنانکه بعضی می‌پندارند - مطالب انتزاعی دور از زندگی نیست. پیداست که این کار، دشوار است یا لااقل به آسانی از دست من برنمی‌آید ولی مایوس هم نیستم و معنی حرفم این نیست که در آخر عمر و در پیری، از این امر مهم منصرف می‌شوم. عمر من با فلسفه گذشته است و اگر در آخر عمر از این کار منصرف شوم، خیال می‌کنم که به خودم ظلم کرده‌ام. نگفتم به فلسفه ظلم کرده‌ام. اگر می‌گفتم به فلسفه ظلم کرده‌ام، سختم متضمن پرمدهایی بود، زیرا نمی‌دانم چه خدمتی می‌توانم به فلسفه بکنم. داعیه خدمت به فلسفه یا ظلم به فلسفه داعیه بزرگی است. فلسفه عین تعلق خاطر است منتهی گاهی دوستیها و تعلق خاطرها مثل دوستی خاله خرسه است. بهرحال تشخیص این امر با من نیست.

با این اشاره مجمل و مبهم، عرض کردم که من در سخنانم فلسفه خواهم گفت و از فلسفه توقع دستورالعمل نباید داشت. فلسفه به هیچ کس نمی‌گوید چه باید بکنی و چه نباید بکنی. چیزی می‌گوید که اگر آن گفته در وجود ما تحقق نیابد، نه فقط دستورالعمل‌ها بی‌منا و بی‌اساس می‌شود بلکه قدرت ادای فعل هم بوجود نمی‌آید. فلسفه - بنا بر آنچه گفتم - برای عمل و برای عمل منظم و برنامه‌ریزی شده، بخصوص در عصر ما، یک ضرورت است. اما خود فلسفه متضمن هیچ دستورالعملی نیست. شما هم از آن نمی‌توانید دستورالعمل بیرون آورید. یعنی فیلسوف نه می‌خواهد و نه می‌تواند از فلسفه دستورالعمل بیرون آورد و به همین جهت است که فلسفه همواره سرزنش شده و آن را بیهوده و لاطائل انگاشته‌اند. شما در این اتفاق کارهایی انجام می‌دهید؛ می‌نویسید، گوش می‌کنید، بهرحال در این اتفاق کار می‌کنید. این نوری که در اینجا وجود دارد، شرط لازم کار کردن شماست، ولی هیچ یک از کارهایی که اینجا انجام می‌دهید، از نور برنمی‌آید. ممکن است نور باشد اما شما ننویسید، بحث نکنید، فیلم نبینید، و . . . بهر حال در هر محل کاری شرایطی وجود دارد که اگر نباشد، کارها انجام نمی‌شود یا به درستی انجام نمی‌شود. اهمیت فلسفه در این است که به ما می‌فهماند یا یاد می‌دهد که شرایط امکان چیزها چیست؟ اگر در کاری ناموفق بودیم، چه شرایطی نبود که برای موفقیت لازم بود یا چه شرایطی باید فراهم شود؟ ما معمولاً خیال می‌کنیم که وقتی وسایل آماده شد، همه چیز انجام می‌شود. به کار بردن این وسایل شرایط و لوازمی دارد و مستلزم وجود روحیه خاص و امکان‌های اخلاقی است که باید به فکر آنها نیز بود.

حالا به شهر و فرهنگ می‌پردازم. درباره شهر و فرهنگ بحث جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی نخواهم کرد. نه این که این بحثها در نظر من بی‌مقدار باشند. اینها در جای خود بسیار مهم و حتی ضروری است و اصلاً شاید بهتر بود در این مجلس، کسی از موضع جامعه‌شناسی و فرهنگ‌شناسی درباره شهر و فرهنگ سخن می‌گفت اما هر کسی باید حد خودش را رعایت کند و کاری را که می‌تواند یا مثل من گمان می‌کند که از عهده اش بر می‌آید، انجام دهد. من چون دانشجوی فلسفه‌ام، اجازه دهید درباره شهر و فرهنگ از همان موضع فلسفه نکاتی را عرض کنم.

ما امروز مسایل شهری بسیار داریم و برای حل مسایل شهری‌مان تدبیر می‌اندیشیم. مشکل مسکن داریم و مشکل مسکن، مشکل بزرگ اجتماعی است. در اساس این مشکل بزرگ اجتماعی هم یک مشکل بزرگ تاریخی وجود دارد که من حالا درباره آن بحث نمی‌کنم. اگر مجلس دیگری باشد، در باب غربت و بی‌خانمانی بشر عصر حاضر مطالبی می‌گویم ولی اینجا طرح این بحث مناسب نیست. ندارد. ما

مسئله شورای شهر را اخیراً آزمایش و تجربه کردیم. ما کار بزرگی کردیم. تشکیل شوراهای و سپردن کار شهرها و روستاها به شوراهای، کار بزرگی بود. اگر اکتفا به این کنیم که ما دموکراسی را رعایت کردیم، مردم دخالت کردند شورا را انتخاب کردند؛ و کار را پایان یافته بدانیم، آن وقت این کار پایان نمی‌یابد و به سرانجام نمی‌رسد. چیزی که ما در این راه به آن فکر نکردیم، این است که شرایطی که در آن، شورای شهر می‌تواند موفق باشد، چیست؟ وقتی مسائل شهر معین نیست، وقتی نمی‌دانیم شهرمان چه می‌خواهد، برای شهر چه باید بکنیم و کشور دارد به کدام سمت می‌رود، چه امکاناتی دارد و از این امکانات چگونه و از چه راهی می‌توان استفاده کرد. شورا چه می‌تواند بکند؟ این که شهر، مردمی باشد؛ بسیار خوب است، اما کافی نیست. انتخابات به جای خودش بسیار بجا و مغتنم است اما اگر ندانیم که این شهر چه مشکلات و مسائلی دارد و برای شهر چه باید کرد، به فرض آنکه بهترین و سالم‌ترین اشخاص هم برای شوراهای انتخاب شوند، چه بسا که کار به اختلاف و نزاع ختم شود. وقتی راه بسته باشد، چه پای رهرو قوت داشته باشد، چه نداشته باشد، فرقی نمی‌کند. ما باید به فکر راه و راهگشایی باشیم. آن وقت بهترین رهروان در راه قرار می‌گیرند و راه را طی می‌کنند. من گاهی که این حرفها را می‌زنم حمل بر بدبینی و تعلیق به محال و مایوس کردن اهل عمل و بدتر از همه مخالفت با دموکراسی می‌شود؛ گویی که فقط رأی دادن و رأی گرفتن کافی است. رأی دادن و رأی گرفتن لازم است. اما هر چه که لازم است، کافی نیست. رأی دادن و رأی گرفتن وقتی مغتنم و منشأ اثر خیر و برکت است که بدانیم به چه کسی رأی می‌دهیم و برای چه رأی می‌دهیم و آیا آنکه انتخاب می‌شود می‌داند چه می‌خواهد بکند و چه باید بکند؟

این مقدمه را گفتم که بدانید وقتی فلسفه وارد این مباحث می‌شود، ممکن است مشکل‌آفرین یا لاقفل موجب سوءفهام باشد و حرف‌هایی به میان آید که شنیدنش سخت و گران است. وقتی به کسی می‌گویید راهی که می‌روید راه دشواری است، این حرف بر رهرو گران می‌آید یعنی مردم دوست ندارند که از مشکلات با آنها سخن گفته شود، بلکه ترجیح می‌دهند که این مشکلات پوشیده بماند. ولی وظیفه اهل نظر این نیست که مشکلات را بپوشانند. اگر در تاریخ می‌بینید که اهل نظر غالباً دشواری داشتند، بیشتر دشواری آنها این بود که از دشواری و مخالفت راه می‌گفتند. توجه کنید! دو هزار و پانصد سال است که بشر کُشندگان سقراط را ملامت می‌کند. این ملامت از زمان حیات سقراط شروع شده است. کسانی که سقراط را کشتند، آدمهای بدی نبودند. شاید به گویش و درک شما این مطلب عجیب بیاید که چگونه در شهر حکمت و فلسفه مظهر دانایی را کشتند و اکنون می‌شنویم که کشتندگان آدمهای بدی هم نبودند. درست است؛ کشتندگان سقراط اصلاً آدمهای بدی نبودند. سقراط از آن جهت کشته شد که جامعه آتنی سخنان او را بر نمی‌تافت. جامعه بعضی از حرفها را بر نمی‌تابد. هر چیزی در جامعه گفتنی نیست. شما می‌بینید که یکی از شریف‌ترین و گرامی‌ترین وجودهای عالم تفکر اسلامی یعنی شهاب‌الدین سهروردی را در سن 37 سالگی کشتند و کسی که کشت، دوست او و فرزند سردار جنگهای صلیبی بود. این مشکل، مشکل جنگ حق و باطل نیست. این يك تعارض خیلی طبیعی در تاریخ است و البته ما این تعارض طبیعی در تاریخ را اصلاً دوست نداریم مطرح کنیم. اگر من در اینجا مطلبی بگویم و شما آن را نپسندید، من و شما که اختلاف خصوصی با هم نداریم. من حرفی می‌زنم، شما هم نظری دارید. من آزاد هستم و شما هم آزادید که هر طور می‌خواهید فکر کنید اما گاهی تعارض‌هایی پیش می‌آید که صرفاً بحثی نیست و طرح آن نیز از اختیار من و شما خارج است. اندیشه، اندیشه ماست اما آنچه بر این اندیشه مترتب می‌شود، امر دیگری است که در تاریخ، ظهور و تجلی خاص پیدا می‌کند. سقراط چیزی می‌گفت که نظام مدینه آتن نمی‌توانست آن را تحمل کند. افلاطون و ارسطو هم اگر در آخرین سالهای عمر مدینه آتن و در زمان بحران آن بسر نمی‌بردند، به سرنوشتی شبیه سرنوشت سقراط دچار می‌شدند. این هم مقدمه دوم مبهم من.

اکنون به مطلب شهر و فرهنگ می‌رسیم. شهر يك مفهوم است و فرهنگ هم مفهوم دیگری است.

شهر و فرهنگ دو چیزند. هیچ کس نمی‌گوید که «شهر» فرهنگ است و «فرهنگ» شهر است. اینها دو مفهوم ظاهراً متباین هستند و این دو مفهوم مصداق‌هایی دارند که با هم نسبتی ندارند. آیا واقعاً این طور است؟ آیا فرهنگ می‌تواند بدون شهر باشد؟ اگر چنین چیزی ممکن باشد شهر بدون فرهنگ قابل تصور نیست. اصلاً شهر با فرهنگ قوام پیدا می‌کند. شهر که مجموعه خانه‌ها، خیابانها، معابد، ورزشگاهها و... نیست. شهر به يك معنا «مجموعه» است؛ اما مجموعه‌ای که در ارتباط و نسبت بسیار ظریفی است. هر کدام از اجزاء شهر جای خود و شأن خاص دارند. چیزها که بی‌حساب و کتاب کنار هم چیده نشده‌اند. به این جهت، هر کس به دلخواه هر تغییری هم بخواهد در شهر بدهد، از عهده بر نمی‌آید. شهر نظمی و ضابطه‌ای دارد. اجزای شهر اجزاء یک پیکرند. اگر اجزاء شهر در زمان ما غیر از اجزاء شهرهای قدیمی است باید فکر کنیم که شاید شهر جدید ماهیتی غیر از ماهیت شهر قدیم دارد. شهر قدیم شهری بوده و شهر امروز شهر دیگری است ولی بهرحال شهر، شهر فرهنگ است. نگفتم شهر، شهر فرنگ است (که گاهی در عالم توسعه نیافتگی شهرها، «شهر فرنگ» می‌شوند). شاید این خلدون جزو اولین کسانی است که راجع به این قبیل مسائل بحث کرده و مطالب خوبی گفته است. بنظر او شهر برای این بنا شده است که مردمان بتوانند احتیاجات لغیره خود را برآورده کنند. باید توضیح دهم که احتیاجات لغیره یعنی چه؟ احتیاج اجمالاً بر دو نوع است (البته معاصران ما درباره این تقسیم چون و چراها دارند اما من که نمی‌خواهم درباره فلسفه معاصر سخن بگویم بلکه نظرم به توضیح ماهیت نسبت میان شهر و فرهنگ است منتهی ذهن من یک ذهن جدلی است و وقتی چیزی می‌گویم، اشکالهای آن هم در نظرم می‌آید و پیداست که اگر به آن اشکالها پردازم سختم پراکنده می‌شود):

1- احتیاج لذاته 2- احتیاج لغیره

احتیاج لذاته، احتیاجی است که من برای زندگی‌م باید آن را برآورده کنم. من غذا می‌خواهم. غذا احتیاج لذاته است. برای رفع این احتیاج، من از کالسه، بشقاب، سفره و... استفاده می‌کنم. آیا چیدن سفره احتیاج لغیره است یا احتیاج لذاته؟ ظاهراً احتیاج به وسایل غذا خوردن احتیاج لذاته و طبیعی نیست. «لوی اشتراوس» بحث مفصلي راجع به خام و پخته، غذا خوردن، تغذیه و سفره کرده که من المان نمی‌توانم راجع به آن هیچ توضیحی بدهم. فقط می‌گویم که نظر او این است که این را يك چیز تفننی نینگاریم. بشر بدون سفره انداختن غذا نمی‌خورد. در مورد مسکن هم خیال نکنیم که بشر صرفاً برای این زیر یک سقف پناه می‌برد که خودش را از سرما و گرما حفظ کند. بشر با خانه ساختن و سکنا گزیدن، زندگی می‌کند. معمولاً ما وقتی به زیست و زندگی و مایحتاج زندگی فکر می‌کنیم، گمانمان اینست که هرچه می‌کنیم برای زنده ماندن است. این پندار بیجا و نادرست نیست. ما برای حفظ حیات می‌کوشیم اما غرض همه افعال ما حفظ آگاهانه حیات نیست. این خلدون می‌گفت: بشر شهر می‌سازد که در آن احتیاجات لغیره را فراهم کند. این صندلی که روی آن می‌نشینید، این قلمی که به دست می‌گیرید، این لباسهایی که بر تن می‌کنید، اینها همه مایحتاج شماست؛ اما اینها همه به احتیاجات لغیره راجع است. شهر برای برآورده کردن مایحتاج لغیره است. مایحتاج لغیره، همه مربوط به فرهنگ است. اصلاً فرهنگ به این احتیاج تعین می‌دهد. فرهنگ می‌گوید که به چه چیز احتیاج دارید و به چه چیز احتیاج ندارید. نسل من به چیزهایی احتیاج داشت که شما الحمدلله امروز به آنها احتیاج ندارید. آن نسل وقتی به سن و سال شما بود به چیزهایی که شما امروز به آنها احتیاج دارید، احتیاج نداشت اما اکنون من هم در احتیاج های شما شریکم. این احتیاجات لغیره متعلق به تاریخ و فرهنگ است. احتیاجی است که فرهنگ آن را اقتضا می‌کند. شهر تشکیل شده است که احتیاجات لغیره را فراهم کند. حرف دانشمند بزرگ اسلام را تحلیل کنیم و ببینیم آیا شهر حقیقتاً با فرهنگ ساخته شده است. آیا روستا فرهنگ ندارد؟ آیا بشر بی فرهنگ وجود دارد؟ ظاهراً بشر با فرهنگ «بشر» می‌شود. بشر نمی‌تواند بی فرهنگ باشد. ما بشر بی فرهنگ نداریم. يك معلم روان‌شناسی داشتیم که می‌گفت: بشر اگر در جامعه و با فرهنگ نباشد، هم عمرش کوتاه می‌شود، هم شکل و شمایلش تغییر می‌کند. من نمی‌خواهم افسانه بگویم و نمی‌دانم رموس و

رمولوس که شهر روم را ساختند که بودند و چه کردند؟ زنده بیدار «این طفیل» هم نمی‌دانم کی بوده است؟ اینها بحثها و حرفهای دیگری است که باید در فلسفه و میتولوژی مورد بحث قرار بگیرد. آنچه می‌دانیم اینست که در تاریخ، بشر بدون فرهنگ وجود ندارد. بشر با فرهنگ و در جامعه و با جامعه زندگی می‌کند. بشر باید با دیگران به سر برسد. وجود ما - بقول یکی از فلاسفه بزرگ معاصر - وجود ما است. یعنی مقتضای وجود ما «معیت» و با هم بودن است. حتی فیزیولوژی ما، فیزیولوژی باهم بودن است. نه فقط وجود روحی و فکری و اخلاقی ما بلکه وجود مادی ما هم آئینه‌ای است که باهم بودن در آن ظاهر و آشکار و پیداست.

مع هدا روستا در قیاس با شهر به طبیعت نزدیک است، اما در روستا هم فرهنگ وجود دارد. به این جهت هم ما فرهنگ روستایی داریم. اما شهر، همه فرهنگ است. شهر مدرن، فرهنگی‌تر از شهرهای قدیم است یا اگر این حرف را کسانی نمی‌پسندند و برای آنها دشوار است که بگویم مثلاً لوئیس آنجلس فرهنگی‌تر از اصفهان زمان صفویه و قاجاریه است - که چنین چیزی نمی‌گویم - مردم شهرهای قدیم فرهنگی داشتند و در شهرهای جدید فرهنگ، فرهنگ دیگری است. نظام مدینه‌های یونانی بنظر یونانیان با نظام جهان تناسب و هماهنگی داشت و این نظم بر وجود اهالی مدینه نیز حاکم بود اما فرهنگ در عصر مدرن جایگاه دیگری دارد. به واقعه نه چندان مهمی اشاره می‌کنم. من اردکانی هستم. «اردکان» شهر کوچکی است. وقتی من جوان بودم، اردکان قریه یا قصبه‌ای بود که یک بازار نسبتاً بزرگ داشت. این بازار را حدود چهل سال پیش خراب کردند که خیابان بسازند. همه مردم هم شادی کردند. خیابان نشانه تمدن است. برای احداث خیابان چندین مسجد، حمام و حسینیه را که امروز صرفنظر از علائق دینی میراث فرهنگی هم به آنها علاقه دارد و علاقه نشان می‌دهد، خراب کردند. با مسامحه می‌توان گفت که یکی از مظاهر فرهنگ ویران شد و بی فرهنگی به جای آن آمد. این که مردم شادی کردند، جهالت بود. بی فرهنگی نمی‌گویم، چون فرهنگ ضرورتاً با علم بمعنی خاص ملازم نیست. کاری که مردم در آن روز کردند، یک جهالت بود و بسیار اندک بودند کسانی که حسرت و دریغ می‌خوردند که چرا باید جهل و بی ذوقی تا این اندازه شایع و غالب باشد. گویی فرهنگی آمده و ما را مسخر کرده است و نمی‌گذارد بیندیشیم که چه می‌دهیم و در ازای آن چه می‌گیریم. ما گاهی خیال می‌کنیم که عقل‌کارسازی داریم که مستقل و جدا از عالم و زندگی و ارتباطات و نسبت‌های ما، احکام درست صادر می‌کند و ما را هر جا که باشیم، راه می‌برد. البته عقل، گوهر وجود بشر است و بشر عقل دارد اما گمان نکنیم که همواره هر چه می‌اندیشیم و هر استدلالی که می‌کنیم، درست و عاقلانه است. همه کارهایی که می‌کنیم و می‌پنداریم به حکم خرد انجام شده است، درست نیست. این اقدامی که در شهر کوچک ما صورت گرفت، یک اشتباه نبود بلکه یک ضرورت برخاسته از عقل توسعه نیافته بود. مردم فکر می‌کردند و ظاهراً درست فکر می‌کردند که شهر، خیابان می‌خواهد و باید خیابان داشته باشد. شهرهای قدیم مثل روم و آتن و پاریس که اکنون شهرهای متجددند، بکلی دگرگون شده‌اند. اینها دیگر صورتهای باستانی و قرون وسطایی خود را ندارند. وقتی که «هوسمن»، شهردار پاریس، پاریس را بازسازی کرد، مردم پاریس (در زمان ناپلئون سوم) ناراضی بودند. هوسمان پاریس را طبق نقشه بازسازی کرد (و در همین شهر مدرن بود که بودلر، شاعر مدرنیته احساس ملال می‌کرد). خاطره‌ای که لوکوربوزیه، معمار بزرگ فرانسوی و استاد معماری مدرن نقل می‌کند متضمن نکات مهمی است.

اکنون برای ما عبور از عرض خیابان امری عادی است. وقتی کسی می‌خواهد از این سمت خیابان به آن طرف برود، اول به طرف چپ خود نگاه می‌کند و به وسط خیابان که می‌رسد، طرف راست خود را نگاه می‌کند. ما اکنون بر طبق عادت و به صرافت طبع، این کار را می‌کنیم. لوکوربوزیه هنوز هنوز عادت نکرده بود و نمی‌دانست که چگونه باید به چپ و راست نگاه کند. او نقل کرده است که ناگهان خود را در وسط خیابانی دیده است که از هر دو طرف آن اتومبیل می‌آمده است. او دستپاچه شده و اتومبیل‌ها به زحمت افتاده و توقف کرده‌اند تا پیاده دستپاچه از لابلای اتومبیل‌ها رد شود. در آن زمان شاید

بیشتر از پنج شش اتومبیل در شانزه‌لیزه نبوده است. با این ایلم قیاس کنیم که خیابانها گاراژ اتومبیل شده است. لوکوریوزیه می‌نویسد وقتی خود را به کنار پیاده‌رو کشاندم، خیلی زود این وحشت به شادی مبدل شد. او که استاد معماری مدرن بود، از تصادف با اتومبیل می‌ترسید اما از مدرنیته وحشت نمی‌کرد. اقتضای مدرنیته این است که نظم تازه‌ای در شهر بوجود آید تا دیگر آقای لوکوریوزیه در وسط خیابان شانزه‌لیزه وحشت نکند. پاریس وقتی ساخته شد که هنوز اتومبیل نبود. پاریس را برای اتومبیل نساختند اما «هوسمن»، شهردار پاریس همان روحی را راه می‌برد که به سازندگان اتومبیل هم راه نشان می‌داد. شهر و اتومبیل با هم تناسب پیدا کردند و شهر هوسمن، شهر اتومبیل شد.

مثال دیگری ذکر می‌کنم. اولین شهری که بر طبق نقشه به عنوان شهر مدرن و به اقتضای مدرنیته ساخته شده است، سن پترزبورگ است. سن پترزبورگ را پتر کبیر ساخت، برای این که شهر مدرن غربی و پیکانی به سمت غرب باشد. سن پترزبورگ مظهر میل و آرزوی غربی شدن روسیه بود. چنانکه اشاره شد خیابان بزرگ این شهر رو به دریا و غرب است (به شکل پیکان). این شهر وقتی ساخته شد که اتومبیل نبود اما وقتی که اتومبیل آمد، گویی برای اتومبیل ساخته شده است. شاید سازندگان سن پترزبورگ چیزی از مدرنیته درک کرده بودند و کم و بیش لوازم و مقتضیات آن را می‌دانستند. مدرنیته یک روح است. یک طرح است. در این طرح همه اجزاء با هم کم و بیش متناسبند یا در نزاع و چالش برای رسیدن به تناسب می‌کوشند. در فلسفه جدید صورت اجمالی این طرح و امکانات اجرای آن کشف شده است. ممکن است بگوئید سن پترزبورگ که مدرن نبود و این شهر را با پاریس و لندن و حتی بوداپست قابل قیاس ندانید. سن پترزبورگ هر چه بود، بهرحال با سودای مدرنیته ساخته شد و اتفاقاً همواره با این سودا بسر برد. بزرگ‌ترین نویسندگان روس در سن پترزبورگ بودند و بزرگ‌ترین مسئله آنها، مسئله برخورد روسیه با غرب بود. درست بگوئیم، سن پترزبورگ هم مظهر این کشش و کوشش در راه غربی شدن بوده است. کاری که پترکبیر می‌توانست بکند، ساختن شهر به مدد روح تجدد خواه بود. فرهنگ مدرن را نمی‌توانستند از خارج بیاورند و در شهر جا بدهند به این جهت داستایوفسکی حق داشت که گفت: انتزاعی‌ترین شهر جهان، سن پترزبورگ است. او راست می‌گفت، برای این که شهر با فرهنگ روسیه ساخته نشده بود؛ برای اینکه مسکو نبود. شهر انتزاعی بود. شهر مدرن بود؛ مدرنیته‌ای که زودتر از موعد و ناریس و ناپهنگام آمده است. پیداست که صرفنظر از نیت طراح و بانی آن بصورت یک شهر روس در-آمد و چنانکه می‌دانید، پایتخت روسیه شد تا اینکه کمونیست‌ها و بلشویک‌ها پایتخت را از سن پترزبورگ به مسکو آوردند.

می‌خواستیم راجع به مشهد، اصفهان، تهران، شیراز و . . . هم چیزی بگوئیم ولی فقط اشاره‌ای به اصفهان می‌کنم. اصفهان هم زیبایی طبیعی دارد و هم یک موزه است. آن نویسنده فرانسوی که سفرنامه ای بنام «به سوی اصفهان» نوشت، بیشتر به زیبایی طبیعی اصفهان توجه کرده بود و این جمله از آن کتاب در ذهن من مانده است که اصفهان هم یک پیشه است و هم یک شهر ولی اکنون اصفهان بیشتر یک موزه است. این جمله را مدح یا ذم اصفهان تلقی نکنید. من نمی‌دانم آیا خوب است که یک «شهر» موزه باشد یا بد است. مدرنیته که آمد نظم شهرهای قدیم را بهم زد. شهری کوچک مثل زادگاه من اردکان که چیزی جز یک بازار و چند مسجد و میدان و حمام نداشت، آن همه را داد تا خیابان داشته باشد. شهرهای بزرگی مثل اصفهان را نیز به موزه تبدیل کردند یا طرائف فرهنگ شهر را به موزه بردند و این یک امر طبیعی بود زیرا مدرنیته قانون خود را دارد و شهر را هر طور که بخواهد، می‌سازد. شهر نیویورک، شهر هندسی است. شهر بزرگ-راههاست و تکلیف شهر را به دست سازندگان بزرگراهها و آسمان خراشها داده اند. عده‌ای هم فریاد می‌زنند و آنچه البته در این قبیل موارد به جایی نمی‌رسد، فریاد است. بیشتر این فریادها هم فریاد رمانتیک است که شهر بی اعتنا به آنها کار خود را می‌کند. در مدرنیته شهرهای غیر هندسی باید هندسی شوند. این اقتضای تکنیک است. شهر با فرهنگ تکنیک (البته در بهترین صورت) تنظیم می‌شود و نمی‌تواند غیر از این باشد. خیابان و خانه و معبر و همه چیز باید جلوه

تکنیک و تابع قانون و نظم آن باشد اما مردم راضی نمی‌شوند که همه چیز شهرشان را از دست بدهند یعنی در میان ما هیچ کس قبول نمی‌کند که میدان امام اصفهان تخریب و ویران شود. اصلاً قابل تصور نیست، نه فقط برای مردم اصفهان و ایران این حرفها گران می‌آید بلکه سازمان یونسکو هم مایل است میدان امام اصفهان باقی بماند و شاید فریاد برآورد که آثار فرهنگی را تخریب و ویران نکنند. این میدان نقش جهان چیست که باید باقی بماند و چرا نمی‌توان آن را از بین برد؟ بازار شهر ما نه چندان از زیبایی برخوردار بود و نه آن اندازه عظمت داشت که کسی برای نگاهداریش فریاد بزند اما چیزهایی هست که منزلت تاریخی دارد و نمی‌توان از آنها صرفنظر کرد. آن میدان صرفنظر کردنی نیست. می‌توان آن را تماشاگاه جهانگردان کرد، اسب و درشکه آورد و مردم را سوار آنها کرد. شهر فرنگ راه انداخت اما میدان را نمی‌توان خراب کرد. درست است که این میدان، میدان صد سال پیش نیست یعنی اکنون همان شانی را که صد سال پیش داشت، دیگر ندارد. با وجود این ما نمی‌توانیم دست از آن برداریم. صد سال پیش وقتی مردم به آنجا می‌رفتند، به میدان و اجزاء آن با چشمی که امروزها نگاه می‌کنند، نمی‌نگریستند. حتی وقتی يك معمار از دلمان مسجد امام وارد می‌شد، شاید طرائف هنر معمار مسجد را نمی‌دید اما امروز آنها تماشاگر میدان و مسجدند و می‌روند که اثر هنری ببینند یعنی با نگاه استحسانی به در و دیوار و کاشیها و نقش و نگارها می‌نگرند. اصلاً طرافت‌های میدان و مساجد و کاخ عالی‌قاپو و سردر بازار قیصریه در نظر مردم صد سال پیش که از آنجا دیدار می‌کردند، توی چشم نمی‌زد. ما امروز این طرافت‌ها را می‌بینیم، زیرا که ناظر و تماشاگریم. آنها ناظر و تماشاگر نبودند. آنها در آن فضا بصرافت طبع زندگی می‌کردند. شهر، شهر آنها بود ولی شهرهای کنونی شهر ما نیست. ما در شهرها و حتی در شهر خودمان مسافر و گردشگریم. در گذشته دین و حکومت و بازار در کنار هم بود. قدرت حکومت پیش رو و سمت راست خود را که نگاه می‌کرد، معبد و مسجد می‌دید و در سمت چپ میدان به بازار می‌پیوست. دین و معاش و قدرت حکومت بهم پیوسته بودند و میدان مرکزی بود که این سه را به هم پیوند می‌زد. آنجا مرکز تلاقی و وحدت این سه بود. امروز میدان امام مرکز قدرت نیست. در مسجد شیخ لطف‌المهس و مسجد امام هم ظاهراً نمازی اقامه نمی‌شود یا بهرحال بیشترین کسانی که به مسجد می‌روند، تماشاگراند، نه نمازگزاران. بازار قیصریه هم مرکز صنایع دستی است که با بازار مجاورش تفاوت‌های بسیار دارد. میدان، میدان توریست است یا درست بگوییم میدان در تصرف توریسم است. میدان برای توریسم است. عیبی هم ندارد. توریسم هم جای خود و شأن خود و حیثیت خاص دارد. مقصود من تعیین بد و خوب نبود بلکه می‌خواستم بگویم که شهر چگونه نقش و شأن خود را عوض می‌کند. دیروز چیزی در شهری شانی داشت و امروز شأن دیگر دارد.

در برنامه‌ریزی جدید شهری، بخصوص برای کشورهای که سابقه تاریخی دارند و باید فرهنگ‌شان را حفظ کنند و می‌خواهند هم حفظ کنند، یکی از چیزهای لازم این است که تأمل و تفکر کنند که این آثار فرهنگی یا بعضی از آثار فرهنگی در شهرشان چه شأن و نقشی دارد و چه نقش و شأنی می‌تواند داشته باشد چون خیلی چیزها را نمی‌توان به شهر تحمیل کرد. اگر ما راهی پیدا کنیم و بیندیشیم که فلان بنا چه شأنی دارد یا می‌تواند داشته باشد و هر بنایی را در کجای شهر می‌توان برپا کرد، کارها قدری آسان‌تر می‌شود ولی گاهی این سودا پدید می‌آید که هر کاری می‌توان کرد و هر چیزی را می‌توان بهر صورت درآورد یا از هر چیزی هر استفاده‌ای می‌توان کرد.

اکنون اجازه بفرمایید چند سطر از مطالبی را که یادداشت کرده‌ام، بخوانم و زحمت کم کنم. در مدخل يك شهر، روی علامت راهنما نوشته شده بود: «مرکز شهر - مصلی - فرمانداری». این نوشته، شهر قدیم و نیز شهر اسلامی را به یاد می‌آورد. مصلی و دارالحکومه در مرکز شهر است. اما به نظر می‌آید که تابلوی راهنما صرفاً راهی را نشان می‌دهد که به سه محل شهر، یعنی مصلی و فرمانداری و مرکز شهر می‌رود و چه مانعی دارد که مصلی و فرمانداری و مرکز شهر از هم دور باشند و از راهی که نشان می‌دهد، نتوان به آنجاها رفت. اما بنا را بر این گذاشتیم که فرمانداری و مصلی هر دو در مرکز

شهر به هم چسبیده یا خیلی نزدیک به هم باشند. فرمانداری که دارالحکومه نیست، ولی مصلی مهم است؛ زیرا لافل هفته‌ای یک بار در آنجا نماز جمعه برگزار می‌شود. نزدیکی و دوری مصلی به فرمانداری، نه در کار فرمانداری تأثیر دارد و نه چیزی به مصلی می‌افزاید و یا از آن می‌کاهد. در واقع، اگر مصلی به فرمانداری نزدیک باشد، این نزدیکی یک امر اتفاقی است. در بسیاری از شهرهای جهان معمولاً شهرداری زیباترین ساختمان شهر است. اکنون هم ساختمان شهرداری و فرمانداری و حتی مصلی، ساختمانهای نمونه و مثالی شهرند. مع‌هذا نظام و ساختار شهر تابع قانون یا قوانین جهان متجدد است. مصالای عظیم تهران در محاصره بزرگراهها است و شاید این وضع چندان نامناسب هم نباشد زیرا وقتی در یک روز عید یا جمعه صدها هزار نفر از هر گوشه و کنار شهر برای نماز می‌آیند، وسایل نقلیه باید مسافران را نزدیک درهای مصلی پیاده کنند و پیداست که مصلی هم خللی در کار شهر و بزرگراه ایجاد نمی‌کند و ساختار شهر را بر هم نمی‌زند.

گفته‌اند شهری که لوکور بوزیه در هند ساخت، در عین حال که یک شهر متجدد است، با سنت هندی سازگاری دارد. شاید بتوان شهرهایی را طراحی کرد که ساکنانش در خانه‌ها و کوچه‌های آن احساس آرامش کنند اما طراحی از عهده چنین کاری برمی‌آید که بدانند کدام آدمیان در کدام شهر آرام و قرار می‌گیرند. او باید دلی آگاه و جانی آزاد داشته باشد. مشکل عصر ما این است که مردمان به شهرها و چیزهای دیگری پیوسته‌اند که مدام در تغییرند و به سرعت جابه‌جا می‌شوند. در جهان کنونی هیچ طراحی ثابت نمی‌ماند. تنها طراحی که شاید بتوان گفت صورت کلی و ماهیت آن در دوپست سال اخیر دگرگون نشده است و شاید به زودی دگرگون نشود، طرح مدرنیته است. در طرح مدرنیته، «شهر» مرکز ندارد و گاهی نیروی توسعه چندان قوی است که حتی حلی‌آبادهای اطراف شهرهای بزرگ کشورهای توسعه نیافته، نیز نمی‌توانند در برابر آن مقاومت کنند. زمانی در اروپا تلقی این بود که برجهای بلند و آسمان‌خراشها متعلق به آمریکا است (وقتی که برج «مون پاراناس» را می‌ساختند، من در پاریس بودم و به فرانسوی‌های بسیاری هم برخوردیم که وقتی به برج مون پاراناس نزدیک می‌شدند، رویشان را برمی‌گرداندند و اظهار تنفر می‌کردند؛ چون آن ساختمان، بیگانه با ساختمانهای شهر پاریس بود، آن برج مظهر معماری آمریکایی بود). اما به محض این که آن برج ساخته شد، برج سازان پاریس آن سوی خط کمربندی پاریس را پر از برج کردند.

ملاحظه می‌فرمایید که شهر ساخته می‌شود و ممکن است اهالی شهر از بعضی چیزهایی که در شهر به وجود می‌آید، ناراضی باشند اما شهر و توسعه شهری به این ناراضی‌ها کاری ندارد. برنامه‌ریزان شهری به این مهم باید توجه خاص داشته باشند. البته کسانی که کار فرهنگی در شهرها می‌کنند، مشکل‌شان این قدر شدید نیست. آنها کتابخانه و سینما و محل نمایش و خانه فرهنگ می‌سازند. در همه محلات باید این کارها بشود. آنها چندان مشکل ندارند. روی سخن من با شهرسازان است که توجه کنند شهرسازی کار مشکلی است؛ البته آنها لازم نیست طبق درسیهای فلسفه و علوم انسانی عمل کنند و خوشبختانه خیلی در قید و بند این مسایل هم نیستند و با عصر و زمان خودشان جلو می‌روند منتها باید توجه داشته باشند که هر جایی و هر مردمی چیزهایی را تحمل می‌کنند و چیزهایی را تحمل نمی‌کنند و اگر گاهی چیزهایی را با اکراره تحمل کردند، این امر شاید برایشان گران تمام شود. این است که شهرسازان و متصدیان امور شهری، مخصوصاً باید به روحیه مردم توجه داشته باشند. آنها باید با ضریبان نبض زندگی مردم هماهنگ باشند. کسانی سیاستمدار یا طراح موفق اند که این همدلی و همراهی را با مردم داشته باشند.

سخنم را از دموکراسی شروع کردم و اکنون در پایان باز به دموکراسی بر می‌گردم. کسانی

می‌توانند دموکرات باشند که با مردم هم‌زبان و هم‌دل و هماهنگ باشند. شهرها در شرایط عادی همواره با ساکنان هماهنگ هستند. شهر، شهر ساکنان است. شهر، ساکنان شهرند، نه در و دیوار شهر. در و دیوار شهر انعکاس روحیه مردم است. اگر شهری کثیف است، مردمش مسئولند. شهر، مردم شهرند و مردم شهر همان شهرند. شهر آینه مردم است و مردم آینه شهرند. خودمان را تیرئه نکنیم و بار ملامت را به دوش دیگران نگذاریم. اگر ملامت می‌کنیم از خودمان شروع نماییم. انتقاد خوب است. از حکومت و دولت باید انتقاد کرد اما دولت، ما هستیم. ما خودمان را کنار نگذاریم و اول به حساب خودمان برسیم. دولت و حکومت ما هستیم. چرا فلان کار را نمی‌کنند؟ آنها ما هستند. مثل ما هستند. در ادارات خودمان همه ناراضی و شاکی-اند. وقتی به ما می‌گویند شما مسئول فلان شغل شوید، می‌بینیم ما که دیروز شاکی و منتقد بودیم، حالا مورد انتقادیم. دیروز فکر می‌کردیم که اگر کار به دست ما سپرده شود، همه کارها به سامان می‌آید. حالا که نوبت ماست می‌بینیم که نمی‌توانیم و فکر نمی‌کنیم که چرا نمی‌توانیم؟ اگر فکر می‌کردیم که مشکل کار و مانع کجاست، یک قدری مسئله ما حل می‌شد.

ما خودمان را از شهر و شهر را از خودمان جدا ندانیم. ما آدمیان همواره عالم می‌داریم و در عالم خود کسی هستیم. تغییر وجود ما با تغییر عالم هم‌زمان است. شهر ما آینه وجود ماست و نظم و نظام آن مظهر سامان و بی‌سامانی روح و فکر ماست. در کشورهای توسعه-نیافته، مردم با شهر بزرگ هماهنگ نشده‌اند و به آسانی هماهنگ نمی‌شوند. در این ناهماهنگی مشکل است که طبیعت شهر را تغییر داد. کوشش عمده باید صرف سامان بخشیدن و نظم دادن به آن باشد. اگر شهر به نظم و هماهنگی برسد، تحول و تغییر آن با تحول وجود مردم هماهنگ شده است. وقتی مردم تعلق دینی دارند، انعکاس تعلق‌شان را می‌توانند در شهر بیابند. شهر بیمار را ابتدا باید درمان کرد، آنگاه امکانات دینی شدن آن را در نظر آورد. اگر فی‌المثل تهران را در نظر داشته باشیم، باید یک برنامه ده ساله که در آن توسعه عمودی و افقی شهر با توجه به جمعیت و هوا و آب و مدرسه و اماکن عمومی و ترافیک و تعداد اتومبیل و وسایل نقلیه و خیلی چیزهای دیگر منظور باشد، طراحی شود.